





الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید
زتاب زلف مشکینش چه تاب افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خود کامی ببدنامی کشید آری
نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ
متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه می‌بری
خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست
زانرو که بسته‌اند بمستی زمام ما

ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند میل دام ما

صوفی بیا که آینه صافیست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کین حال نیست صوفی عالی مقام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش
پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین
کانجا همیشه باد بدستست دام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

مارا بر آستان تو بس حق خدمت است
ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام می است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

چه نسبت است به رندی صلاح و تقوی را
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا قرص آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین به سیب زنخدان که چاه در راه است
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانست و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت
روزی تفقدی کن درویش بی نوا را

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

آیینهٔ سکندر جام جمست بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائث خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود
ای شیخ پاک دامن معذور دار ما را

[illegible]

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست

به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم

که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی

جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو

که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند

جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ

که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

و ایضاً له طاب الله ثراه

برفتیم تو دانی و دل غمخور ما

بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما

[illegible] گوشه چشمی بنما [illegible]

از [illegible] آتش [illegible] درد و گهر [illegible]

جوانان

بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر
که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما
خاک آواره بهر سو کند دم میدانی
رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما
گر همه خلق جهان بر من و تو رشک برند
بکشد از همه انصاف و ستم داور ما
ببرت گر همه آفاق بهم جمع شوند
نتوان برد هوای تو برون از سر ما

زود باشد که بیاید بسلامت یارم
وی خوش آن روز که آید بسلامت بر ما
هر که گوید که کجا رفت خدا را حافظ
گو بزاری سفری کرد و برفت از در ما

۹ وایضاله قدس روحه

بملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب نظری کند خدا را

چه قیامتست قامت که بعاشقان نمودی

ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی

تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی

به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

…ظی کشید یاران که جان … مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت

دل و … حافظا … [illegible]

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما

چیست یاران طریقت این زمان تدبیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون

روی سوی خانه خمار دارد پیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم مستان شویم

کین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر زنجیر دل در بند زلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی تدبیر ما

در دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی
آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان سبب جز شعر حافظ نیست در تفسیر ما

و له ایضا

ساقیا برخیز و درده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر
برکشم این دلق ازرق فام را

دود آه سینه نالان من
سوخت این افسردگان خام را

باده در ده چند ازین باد غرور
خاک بر سر نفس نافرجام را

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست
کز دلم یکباره برد آرام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمیخواهیم ننگ و نام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن
هر که دید آن سرو گل اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

و ایضا له

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا بر آید چیست فرمان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید
زینهار ای دوستان جان من و جان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته
بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از من بگو
کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست
بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

وایضاً قدس سره

رونق عهد شبابست دگر بستان را
میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن بازرسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش
خاک روب در میخانه کنم مژگان را
بر سر طرف ندانم که چه سودا دارد پی
که بهم برزده زلف عبیرافشان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
گاه آنست که بدرود کنی زندان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح

هست آبی که بخاکی نخرد طوفانرا

هر کرا خوابگه آخر مشتی خاکست

گو چه حاجت که بر افلاک کشد ایوانرا

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب

کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمانرا

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی

دام تزویر مکن چون دگران قرآنرا

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را

که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا

تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل

که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر

ببند و دام نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
بیاد دار حریفان باد پیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بحسن عارض و قد تو برده اند پناه
بهشت و سایهٔ طوبی طهم و چمن آب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

ازان دهان و لبت ای بتا حقوق نمک
که هست بر جگر ریش و سینهای کباب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید
بکام اگر برسیدی نریختی خوناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند
خبر نداری از احوال زاهدان خراب

چه پیر میشود اندرون رخت سر نقش که جوهر عقل
از آفتاب عالم تاب

ز عشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست
هلاک میشود اینک بیا و دریاب

...اله ابقی الله برکاته

...سید مد صبح و گل فکند نقاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

می چکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب

...سید مد از چمن نسیم بهشت
بس بنوشید دایما می ناب

تخت زمرد زده است گل به چمن

راح چون لعل آتشین دریاب

در میخانه بسته‌اند دگر

افتح یا مفتح الابواب

در چنین موسمی عجب حافظ

که ببندند میکده به شتاب

وایضاً له

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب

گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار

خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم

گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جان چندین آشناست

خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت

همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و غمگین غریب

[illegible]

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب
خوش بود دستنبو زرین جام لعل مذاب

شاهد و مطرب دو دست افشان و مستان پای کوب
غمزهٔ ساقی ز چشم می پرستان مست خواب

از خیال لطف می مشاطهٔ چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

باشد آن دم مشتری درهای حافظ را بجان
میرسد هر دم بگوش زمره کلبانگ رباب

وله ایضا

روضه خلد برین خلوت درویشانست
مایه محتشمی خدمت درویشانست

آنکه زر میشود از پرتو او قلب سیاه
کیمیاییست که در صحبت درویشانست

گنج عزت که طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر رحمت درویشانست

چهره بخت که دل می برد از شاه و گدا
مظهر آینه طلعت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی
از ازل تا بابد فرصت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت
منظری از چمن نزهت درویشانست

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا
او زر در کنف همت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
خوانده باشی که از غیرت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال
بی تکلف بشنو دولت درویشانست

بنده آصف عهدم که درین سلطنتش
صورت خواجگی و سیرت درویشانست

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی ملک
همه از بندگی حضرت درویشانست

من بدایع کلامه

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست
خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست میارید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که رفت دلبر و در دیده گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آبست

معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش غم از غم آن عرق گلابست

راه توجه راهیست که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش عین سرابست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

دی بهشت در و دشت
پیش از آنکه جهان جمله پیاله بنوشیم

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست

ومن اشعاره

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد به آواز حزین
گفت ای عاشق شوریده من خوابت هست

عارفی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نبود باده پرست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشتست گر از باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

وایضاً له

یارب این شمع شب افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا هم آغوش که می باشد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانه کیست

یارب این شاه وش ماه رخ زهره جبین

در یکتای که او گوهر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو

زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

وله ایضاً

دل سراپرده محبت اوست

دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون

گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار

فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب

همه عالم گواه عصمت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست

هر کسی پنج روزه نوبت اوست

من که باشم دران حرم که صبا

پرده دار حریم حرمت اوست

ملک عاشقی و گنج طرب

همه دارم ز یمن دولت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

ولە ایضا

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس
گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی
جانا روا نباشد خونریز را حمایت

این راه را نهایت صورت نمی توان بست
کش صد هزار منزل بیشست در بدایت
عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

من مقولاته

حال دل با تو گفتنم هوسست
خبر دل شنفتنم هوسست
طمع خام بین که قصه فاش
از رقیبان نهفتنم هوسست
شب قدری چنین عزیز و شریف
با تو تا روز خفتنم هوسست
ای صبا امشبم مدد فرمای
که سحرگه شکفتنم هوسست
از برای شرف بنوک مژه
خاک پای تو رفتنم هوسست
همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوسست
[illegible]

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا
که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر روزی
که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

صبا ز زلف تو با هر کسی حدیثی گفت
رقیب چون ره غماز داد در حرمت

[illegible] ز لال خضر ز جام جمت
بجاه [illegible] در رفاقت [illegible] چشمه [illegible] داور

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
که شنودی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
شمع اگر بارخ خندان بزبان لافی زد
۲۷
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

بچمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست
پیش بالای تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست
حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید
تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
بنال هان که درین پرده کار ما بنواست

نبود در نظر من چنین [illegible] پیشت
انکار [illegible] مرا ز التفات نبود

نخفته ام ز خیالی که می پزم شبها
خمار چند شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم
گرم بباده بشویید حق بدست شماست

ازان بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

اگر [illegible] نبود که نواخت دوش مطرب
[illegible] و دلم نشنود ز [illegible]

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ ز ذوق پر ز صوت است

وله ایضاً

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هرچه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست
بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیارنقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبةً لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایمست
ورنه لطف شیخ و واعظ گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

ومن لطایفه

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتنست
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتنست

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بیار برار که خیری بجای خویشتنست

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتنست

مسک چین و چگل نیست زلف او محتاج
که نافهاش ز بند قبای خویشتنست

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که آن گل نازک برای خویشتنست

[illegible]

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

وله ایضا

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است
این قدر هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
بر سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

[illegible] با [illegible] تو [illegible] ای عیسی دم
[illegible] عظیم افتاد [illegible]

انکه جز کعبه مقامش نبد از خاک درت
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ دل شده را در غمت ای جان عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

وله نور الله قبره

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی
او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال شیرین که بر آن عارض گندم گونست
سر آن لحظه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با کی این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

وله ایضاً

اگرچه باده فرحبخش و باد گلبیزست
ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست
صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد
بعقل نوش که ایام فتنه انگیزست
بآب باده بشوییم خرقها از می
که موسم ورع و روزگار پرهیزست

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست
سپهر برشده پرویزنیست خون پالا
که قطره اش سر کسری و تاج پرویزست
مجوی عیش خوش از دور واژگونه سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی آمیزست
عراق و پارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و ملک تبریزست

ومن جواهر لفظه

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من درین دیار هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

و من مقالاته

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست
چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

بزرگان طریقت بنیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

جمال شخص نه زلفست و چشم و عارض و خط
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

لطیفه ایست نهانی که عشق از و خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

خیال زلف تو پختن نه کار هر خامیست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمه چشمت بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

ولش بباله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

ومن منظوماته

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

صبرست مرا چارهٔ هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید
افسوس که آن خستهٔ رنجور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت
از دولت هجر تو کنون دور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست
کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب نماند
گو خون جگر ریز که معذور نماند ست
حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیه سور نماند ست

هو الرزاق

مردم دیده من جز رخت ناظر نیست
دل سرگشته من غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان سرو بلندت برسد
هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست
بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

من که در سودای تو آهی نزنم

کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم

که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست

کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

ولہ ایضاً

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است

چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای

کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم

آخر سوال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست

در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست

چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی
گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار
میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

جام جهان نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

ومن عجایب اشعاره

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کزین بهم بجهان هیچ رو و راهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می بینم
به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست

غلام نرگس مخمور آن سهی سروم
که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

وله ایضا

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله

گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست

جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ور نی

رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که بر این آستان نهادم روی

فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ

تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

و من مقولاته

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت

روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود

بار بربست و به گردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم

وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی تو سرگیر روم

دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

همچو حافظ همه شب گریه و زاری کردیم

کای دریغا بوداعش نرسیدم و برفت

وایضاً له

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست

منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش

آتش طور کجا وعده دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد

در خرابات بپرسند که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت دارد

نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست

ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو

دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

دلم از صومعه و صحبت شیخست ملول
یار ترسابچه و خانه خمار کجاست

حافظ خسته ز درد و غم و اندوه تو سوخت
هیچ پرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

وایضاً له

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
یارب چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین
کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع نرفت از گذر باد سحر دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دم بدم از چشمه چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت

عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست

در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید

هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه

زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

وایضا له

بلبلی برگ گل خوش رنگ در منقار داشت

وندران برگ و نوا بس نالهای زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست

گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض

پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست

خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم

کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن

شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر

ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت

شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

وایضاً له تغمده الله بغفرانه

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست

منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی

سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک من رنگ غمت سرخ برآمد چه عجب

خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

با صبا ... آدم از شام

گفت و شنودم چه ای زرتن الف ... وم برجا بر ز

من ازین طالع شوریده برنجم ورنی
بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل اشک مژه ام بر گذری نیست که نیست

از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

دامن مست او خاک در پیر بزن
از چشم گردون بزن خاک در ست

از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست
ورنه از ضعف در انجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود
آه ازین ره که در وی خطری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

و ا[illegible] طیب الله ثراه

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

نا امیدم مکن از سابقه لطف ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
[illegible]

نه من از پرده تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بعمل تکیه مکن زانکه در آن روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار
تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست

گر نهادت همه اینست زهی نیک سرشت

گر سرشتت همه اینست زهی نیک سرشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی

یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

وله ایضاً

روزگاریست که سودای بتان دین منست

غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن لعل ترا دیده جان بین باید

این کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر

از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد

خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار

کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش

زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

[illegible]

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
بیار باده که ایام عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چگویمت که بمیخانه دوش مست خراب
سروش عالم غیبم چه مژدها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است

رضا بداده بده وز جبین گره بگشا
که بر من و تو در اختیار نگشاده است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بیدل که جای فریاد است

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

وله ایضاً قدس سره

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه‌پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد
ور میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن‌چینان ملالتها پدید آید ولی
چون میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشق بازی را تحمل باید ای دل پایدار
گر بلایی بود بود و گر خطایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی چون ز جایی رفت رفت

والیضاً له

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد خون من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طره مفتول را گره می زد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

یک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد

فریب چشم تو صد فتنه در میان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش

هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود

زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم

نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود

که بخشش ازلش در می مغان انداخت

وله ایضاً

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت

خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن

که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم

که جانرا نسخه باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاوید جهان یکسر بیارایی

صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی

بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا هر دو دو سرگردان بیحاصل

من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی

نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیست

زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن

بسوخت عقل درین حیرت این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که دهر از چه سفله پرور شد

که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

درین چمن گل بی خار کس نچید آری

چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی
که در پیاله چینی و شیشه حلبیست

بیار می که چو حافظ مدامم استظهار
بگریه سحری و نیاز نیم شبیست

وایضاً له

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خویش
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صدگونه ساحری بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت

وایضا له نور مضجعه

بجان یار قدیم و بحق عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت یار
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

زبان مور بآصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی

گناه باغ چه باشد چو این درخت نرست

وایضاً له

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست

کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل

لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد

که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما لب حوالت کن

که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت

ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی

در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار

که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

چه جای من که بلرزد سپهر شعبده باز
از آن حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست
سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

من ملح اشعاره

آن پیک نامه‌ور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان بخط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جلال و جمال یار
تا در طلب شود دلم امیدوار دوست
دل دادمش بمژده و خجلت همی برم
زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ییم و آستانه فقر و سر نیاز
تا خواب خوش کرا بود اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

من مخترعات خاطره

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست
یارب این تاثیر دولت از کدامین کوکبست

کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

شهسوار من که آینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش نعل سم مرکبست

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی در حلقه در ذکر یارب یاربست

عکس خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دل ما زیر چشمک میزند
قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است

وله ایضاً

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست
بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانچه در آن حضرت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر بخواب به بینم رخ منور دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمی خرد ما را
بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

وایضاً له

غمش تا در دلم ماوا گرفتست
سرم چون زلف او سودا گرفتست

لب چون آتشش آب حیاتست
وزان آب آتشی در ما گرفتست

همای همتم عمریست کز جان
هوای آن قد و بالا گرفتست

چو ما در پای الطاف او ئیم
شه را و با اینها وا گرفتست

[illegible] صبح غم نوبت امروز
مگر یار ره صحرا گرفتست

ز دریای دو چشمم گوهر اشک
جهان در لولوی لالا گرفتست

حدیث حافظ ای سرو صنوبر
بوصف قامتت بالا گرفتست

وله ایضاً

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست

بیاد لعل تو و آن دو چشم میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طره لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ازان زمانکه ز چنگم برفت یار عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

و من مقولاته

گل در بر و می بر کف و معشوقه بکامست
سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که امشب
در مجلس ما نور رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن
بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست



گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست
چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زیرا که مرا از لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست
همواره مرا کنج خرابات مقامست

از ننگ چه گوئی که مرا نام ز ننگست
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز

وانکس که چو ما نیست درین شهر کدامست

با محتسبم عیب مگویید که او نیز

پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی

کایام گل و یاسمن و عید صیامست

وایضاً له

سحرگهم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت

ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی

هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد

هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو

گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا

زلف سنبل بنسیم سحری می آشفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل

در و یاقوت بنوک مژه ات باید سفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان

ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت

چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

[illegible]

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست

تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست

از لبت شیر روان بود که من میگفتم

کان شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست

چشمه آب حیاتست دهانت اما

بر لبش چاه زنخدان تو بی چیزی نیست

جان درازی تو بادا که یقین میدانم

در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست

مبتلای غم محنت و اندوه فراق

ای دل این ناله و فریاد تو بی چیزی نیست

دوش باد بر کویش بگلستان گذشت
ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست
درد عشق ارچه دل از خلق نهان میدارد
حافظ این دیدهٔ گریان تو بی چیزی نیست

وایضاً

ای هدهد صبا بسبا می فرستمت
بنگر که از کجا بکجا می فرستمت
حیفست طایری چو تو در خاکدان غم
زانجا به آشیان وفا می فرستمت
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست
می بینمت عیان و دعا می فرستمت
هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا می فرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل بساز و نوا می فرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن
کاینهٔ خدای نما می فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب

جان عزیز خود بفدا می فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت

با درد صبر کن که دوا می فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست

تعجیل کن که اسب و قبا می فرستمت

و ایضاً له

درد ما را نیست درمان الغیاث

هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند

ای مسلمانان چه درمان الغیاث

هر زمانم درد دیگر میرسد

الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه جانی طلب

میکنند این دلستانان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن

گشته ام سوزان و گریان الغیاث

و ایضاً له

سزد که از همه دلبران ستانی باج
از آنکه بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن تر آمد از رخ روز
سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

ازین مرض بحقیقت شفا نیابم
که از تو درد دل من نمی پذیرد علاج

دهان تنگ تو داده باب خضر حیات
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی
دل ضعیف که هست آن بنازکی چو زجاج

نهاد در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

من بدایع کلامه

اگر بمذهب تو خون عاشقانست مباح
صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان
که آشنا بکند در میان آن ملاح
ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت نجات
نه از کمانچه ابروی و تیر غمزه نجاح
صلاح توبه و تقوی ز ما مجو واعظ
ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح
دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

وله ایضاً

۲۸

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچو موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که برخوردار شد او از روی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی
اگر بیند قد دلجوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو بستان

اگر میل دل هر کس بجاییست
بود میل دل من سوی فرخ
غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر و هندوی فرخ

وله ایضاً

دلم جز مهر مه رویان طریقی بر نمیگیرد
ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد
خدا را ای ملامت گو حدیث از خط ساقی گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد
سر و چشمی بدین خوبی تو گویی چشم ازو بردوز
برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد
نصیحت گوی رندان را که با حکم قضا جنگست
دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

من عجایب الاشعار

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند
مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
جایی که یار ما به شکرخنده دم زند
ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند
زین قصه بگذرم که سخن می‌شود بلند

گر طره می‌نمایی و گر طعنه می‌زنی
ما نیستیم معتقد مرد خودپسند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود
آن را که دل نگشت گرفتار این کمند
بازار شوق گرم شد آن شمع رخ کجاست
تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
دل در وفای صحبت رود کسان مبند
ای که [illegible]

حافظ چو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

وایضاً له

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می آورد
دل دیوانهٔ ما را بنو در کار می آورد
من آن شاخ صنوبر را ز باغ دیده برکندم
که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن
که روی از شرم او خورشید در دیوار می آورد
عفا الله چشم و ابرویش اگرچه ناتوانم کرد
بشیوه هم پیامی بر سر بیمار می آورد
عجب میداشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمیکردم که صوفی وار می آورد

ومن مقولاته

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بی رحم تو تقصیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم
هیچ لایق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

یارب آیینه حسن تو چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر حیرت زده میکده ها بر کردم
چون شناسای در صومعه یک پیر نبود

نازنینتر ز قدت در چمن ناز نرست
خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچکسش حاجت تقریر نبود

وایضا له

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آنیم که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری خوب و لطیفست اما
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب
که به امید تو خوش آب روانی دارد

چشم و ابروی تو در صنعت تیراندازی
بسته از دست هر آنکس که کمانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو برو و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

وایضاً له

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

شکر ایزد که باقبال کله گوشه گل
نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

صبح امید که شد معتکف پرده غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل
همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز
قصهٔ غصه که از دولت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد
که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کین غصهٔ بی حد و شمار آخر شد

و ایضاً له

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

[illegible] دهانی کش [illegible] با جان ز تن برآید
مردم [illegible] و دهانش چون [illegible]

بر بوی آنکه در باغ یابد خبر ز بویت
آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گویند ذکر خیرش در کوی عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

ومن اشعاره

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در ان دیار که طوطی کم از زغن باشد

هوای کوی تو از سر نمی رود آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

من بدایع کلامه

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

[illegible] حافظ

[illegible]

وله ایضا

اگر روم ز پیش فتنها برانگیزد

ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر بره گذری یکدم از هوا داری

چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

اگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس

ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم

بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراق دوست بیابان عشق و دام بلاست

کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز

هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ

که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

وله ایضا

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد

عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت

عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل می‌خواست کزین شعله چراغ افروزد

برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز

دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند

دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت

دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

وله ایضا قدس سره

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمی‌گیرد

ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

خدا را ای ملامت گو حدیث از خط ساقی گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی گیرد

صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلت
که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمیگیرد

سر و چشمی بدین خوبی تو گویی چشم ازین بردوز
برو کین وعظ بی معنی مرا در سر نمیگیرد

نصیحت گوی امروز در بابت بر منبر
دلش بس تنگ می بینم مگر ساغر نمیگیرد

بدین شعر تر رنگین ز سلطان من عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی گیرد

وله من ملح اشعاره

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمان گوشه ابروی تو بود

هم عفا الله ز صبا گر تو پیامی می داد
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

وله ایضاً

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغان از ازلم در گوش است
بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم تو مرا
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش من مست برون آمد دوش
تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

دیده آن شب که ز شوق تو نهد رو بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد داد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

من لطائف نظمه

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

زاهدان واستدند از گرو می همه رخت
دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند

خرقه‌پوشان دگر مست گذشتند و گذشت
قصهٔ ماست که بهر سر بازار بماند

هر می لعل کزان دست بلورین ستدم

آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس

شیوهٔ آن نشدش حاصل و بیمار بماند

تماشاگه زلف دل حافظ روزی

شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

وله ایضاً

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند

آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی

باشد که از خزانهٔ غیبش دوا کنند

معشوقه چون نقاب ز رخ برنمی‌کشد

هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست

آن به که کار خود بعنایت رها کنند

حالی درون پرده بسی فتنه می‌رود

تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

کر سنک ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحب دلان حکایت دل خوش ادا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

و ایضا له

چمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

ز چشمم لعل رمانی چو می کیرند می دوزند
ز رویم راز پنهانی چو می خندند می خوانند

بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

سرشک گوشه‌گیران را چو دریابند دریابند

رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

درین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند

دران درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

من عجایب اشعاره

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید

گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز ماه رویان رسم وفا بیاموز

گفتا ز خوب رویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم

گفتا که شب روست او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد

گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ عشق خیزد

گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت

گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

هو الرزاق

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد
پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
من که از خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سرّ هویدا باشد
تاکی ای گوهر یکدانه روا خواهی داشت
کز خیال تو مرا دیده چو دریا باشد

از بن هر مژه ام آب روانست بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد
ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
که دران سایه قرار دل شیدا باشد
چون ز دل میرود از پرده برون آی و درآی
که دگر بار ملاقات نه پیدا باشد
چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

ولە ایضا قدس سره

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند
کسی بلطف و ملاحت بیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند
یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافله عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که آه غمناکش
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

ومن مقولاته

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
برای گوشه محراب ابروش گشت
نکرد آنکه بخون جگر طهارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز
نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن
کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم
بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز می‌کشیم

صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد

از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

سر خدا که سالک عارف بکس نگفت

در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتنست و بس

در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند

گره از کار فروبسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند

دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان

بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز برخوانید

تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانه تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش بجفا بکشایند

و له ایضاً

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوته ما در کمر شود

زهر کرانه تیر دعا کرده ام روان
باشد کزان میانه یکی کارگر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری بیمن لطف شما خاک زر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

این قصر سلطنت که تواش ماه منظری
سرها بر آستانه او خاک در شود

ای دل حدیث ما بر دلدار عرضه کن
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ بنیز از لب جانان برار و بیابی بوی
سر تا کف او بیابی پی پی شود

والضیاء

دل ما بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن
مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

ولله ایضا

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

جمال صورت و معنی ز امن صحت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

در آن مقام که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بجز بر آتش غم چشم او سپند مباد

شعار گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

و من نفایس انفاسه

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دلی غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی
جامه بود که بر قامت او دوخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل
در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

هر که یک لحظه وصالش بدو عالم بخرید
یوسف خود بزر نا سره بفروخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد که اندوخته بود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

گوی بر زمین کرامت در میان است ای عجب
کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
ذوق مستی کس ندارد میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

وایضاً

دوای غصه کردون آن لب لعلی کرد

به دور باده گلگون تمام توانی کرد

مباش بی می و معشوق زیر طاق سپهر

بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست

گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی

که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید

که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی داری

چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ

بشاه راه طریقت گذر توانی کرد

وله ایضاً

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد

نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمت
خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدایا چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که زودش با قرار آرد

درین باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر کنار جوی و سروی در کنار آرد

و له ایضاً

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گفتم نقطه دهنت خود که بدو ره
گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق همین و همان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
گفت این دعا ملایکه بر آسمان کنند

وله ایضاً

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد
دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسه ز لبش جان همی دهم
اینم نمی ستاند و آنم نمیدهد

مردم در اشتیاق درین پرده بار نیست
یا هست پرده دار نشانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین
کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

چندانکه بر کنار چو پرگار می‌شدم
دوران چو نقطه ره به میانم نمی‌دهد

وصلش بصبر دست دهد عاقبت ولی
بدعهدی زمانه زمانم نمی‌دهد

گفتم روم بخواب و ببینم خیال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمی‌دهد

وله ایضاً

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت
یا او بشاه راه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

شوخی مکن که مرغ دل بیقرار من
سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیده ما بی نظر نکرد

کلک زبان کشیده حافظ در انجمن
باکس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

و له ایضا

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست
وانچه در مسجدم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت
وین دل سوخته پروانه بی پروا بود

یاد باد

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب
آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه بت من چو کله می بستی
در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه به اصلاح شما می شد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

مطرب امروز عجب ساز و نوایی دارد
هر نفس نغمه او راه بجایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ فرح بخش و صدایی دارد

پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

نیست چون من به میان طبیبان همه و سر نشید
در غم عشقت و بیگانه بدو دوایی دارد

چشمم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

خوب گفت آن بت ترسابچه باده فروش
شادی روی کسی خور که صفایی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست
تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

وله ایضاً

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
بیار جام که دوران جم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود به دست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

[illegible] کسی [illegible] گرفتار غم نخواهد ماند
[illegible] چشم [illegible] به نازش خوش [illegible]

[illegible] جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد
چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

بر این رواق زبرجد نوشته‌اند به زر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی خوبان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

[illegible] باده [illegible] خوش باش
گل [illegible] خوش باش

طرف چمن و طواف بستان
بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل

بی صوت هزار خوش نباشد
با یار شکرلب گل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ گل و مل خوشست لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد

جز نقش نگار خوش نباشد
جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

و من منقولات

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

هر کسی کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

مدار نقطه بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده پروری داند

ز چشم دل و دیوانه و فرزانه نشنیدم
که ره و می کشش پیچ پری داند

در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم
که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگه
که لطف نظم و سخن گفتن دری داند

وایضا له

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
…د غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد
که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرمم همره این محمل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد

نزدی شاه‌رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

وله ایضا

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
[illegible]
[illegible]

دلی کو عاشق رویت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس ازامروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد
بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند
دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زو پرشکر باد
مرا از تست هر دم تازه عشقی
ترا هر ساعتی حسنی دگر باد
بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو باد عزم

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

و له ایضا

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ چنگ و نی آرد بدل پیغام وی
وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او
نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام
گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

جون من گدای بی نشان وصلش کجا یابم عیان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند
با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شبرنگ او ناگاه عیاری کند

ومن جواهر لفظه

انکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
که عنان دل شیدا بکف شیرین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست
آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد
بعد ازین دست من و دامن سرو لب جوی
خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

درکف غصهٔ هجران دل حافظ خون شد
در فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

ومن نفایس لطفیه

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید
هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم که وسمه بار کشید

مگر نسیم تنت صبح در چمن بگذشت
که گل ببوی تو در تن چو صبح جامه درید

بیا که با تو بگویم غم و ملامت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

چو ماه روی تو در شام زلف میدیدم
شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

دلم ز زلف تو شوریده بود میدیدم
که پیش زلف تو بر خود چو مار می پیچید

مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو
چو باد می شد و در خاک راه می غلطید

...ب رسید مرا جان و بر نیامد کام
بسر رسید امید و طلب بسر رسید

...شوق لعل تو حافظ نوشت بیتی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

وایضا له نعمه الله بغفرانه

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش
زده ام فالی و فریادرسی می آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی انجا بامید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست
هر کس انجا بطریق هوسی می آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی می آید

دو بیت را که هوس [illegible]

گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

جرعه ده که بمیخانهٔ ارباب کرم

هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من

ناله می شنوم کز قفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران

شاهبازی بشکار مگسی می آید

[illegible]

کو بیت درمان شیخ و شباب یار بزن این آتش مرا آبی

[illegible]

میکند عقل سرکشی تمام گردنش را زمی طناب بیار

[illegible]

نغمهٔ بربط و رباب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید

دارویی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستم بده دو جام دگر

تا بکلی شوم خراب بیار

[illegible] گران حافظ ده

[illegible] بیست و [illegible] بیار

وله ایضاً

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار

ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته روح فزا از دهن دوست بگو

نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام

شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز

بغباری که پدید آید از اغیار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب

بهر آسایش این دیده خونبار بیار

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست

خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن

باسیران قفس مژده گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست

دل در جهان مبند و ز مستی سوال کن

از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکا[ر]

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو

کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثا[ر]

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود

تسبیح ما و خرقهٔ رند شراب خوا[ر]

آنجا که پرده پوشی لطف عمیم تست

بر نقد جان ببخش که قلبیست کم عیا[ر]

[illegible] زان لب [illegible] بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید

ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن

وانگهش مست خراب از ره بازار بیار

و له ایضا

عیدست و آخر گل و یاران در انتظار

ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودمی از وصل گل ولی

کاری بکرد همت رندان روزه دا[ر]

خوش دولتیست خرم و خوش خسرو کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

میخور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

حافظ چو رفت روزه و شیطان ز بند جست
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

وایضا قدس سره

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز و بعاشق بیدل خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هر چه در او هست سهل مختصرست
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار



مکارم تو در آفاق می برد شاعر
از و وظیفه زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

و له ایضا طیب الله ثراه

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه گو شعله آتشکده فارس بکش
دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی
مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهلست
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش میگفت بمژگان سیاهت بکشم
یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غم دیده کارت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد بس بعید
ن که راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

و له ایضاً

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر

در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود منال
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برون آر و برقص
ورنه در گوشه رو و خرقهٔ ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش
سیم در باز و به زر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش
بخت گو پشت مکن و روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و به کف ساغر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم
گونه زردم و لب خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

وایضاً له قدس روحه

ی خرم از فروغ رخت لاله‌زار عمر
بازآ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

ز دیده گر سرشک چو باران رود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

ین یکدو دم که فرصت دیدار ممکنست
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکر خواب بامداد
پیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

بی یار مرده‌ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

وله ایضاً

ای صبا نکهت از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست
ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

۱۱۹

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز
کجاست بلبل خوش گوی گو برآر آواز

والفضا لله ... مصحح

...تان دمی که در آیی بصد کرشمه و ناز
...سمن ز بنفشه و بوی چین و ختن چشم بنازند

...و غنچه سر در ...ش کجا نهان ماند

دل ما که نسیم صبا پت محرم راز

بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست

چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

غم ز هجر تو چشم از جهان فرو بستم
...ید دولت وصل تو داد جانم باز
...خت

چو حلقهای کمند ... در دل از شبیخون
...بوی صبح وصال تو در شبان دراز

امید قصر تو میداشتم ز بخت بلند

نسیم زلف تو میجستم ز عمر دراز

شبی وصال تو از بخت خویش خواسته‌ام

که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

غبار خاطر ما چشم خضر ...
...خاک ای حافظ ... نور ...

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

بر سر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ پاکان دورست
بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند
آتشی از جگر جام در املاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

وله ایضا

برنیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو
تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه‌ای زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن
می‌زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
می‌رود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

اگر گفتی جان بده تا باشدت آرام دل

جان بغمهایت سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت

آب حیوان میچکد هر دم ز اقلامم هنوز

وله ایضاً

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس

نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش

که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل

حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش

که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن

صراحی می صاف و بت چو ماهت بس

بمنت دو جهان خو مکن که در دو جهان

رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ
دعای نیم شب و ورد صبحگاهت بس

وله ایضا

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
وین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
که شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت این مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

وایضاً

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس
که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد
که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل
دل و دین می‌برد از دست بدانسان که مپرس

گفت و گوهاست درین راه که جان بگدازد
هر کسی عربده‌ای این که مبین آنکه مپرس

گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی
شیوه میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم

گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا

حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

و ایضاً له

با ما ترا که گفت که احوال ما مپرس

بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست

جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود

آنکس که گفت با تو که درویش را مپرس

خواهی که روشنت شود احوال درد عشق

از شمع پرس قصهٔ ز باد هوا مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی

یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب جهان باب عشق نیست

ای دل بدرد خوکن و نام دوا مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب وقت را و ز چون و چرا مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
می‌رود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنوده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبه گدایی خویش
رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

والضیاله

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم
که بجان حلقه بگوشست مه چارده اش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید
گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

دلبرم شاهد و طفلست و ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از و نیک نگه دارم دل
که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

از پی آن گل نورسته دل ما یارب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه دُر
صدف دیده حافظ شود آرامگهش

ومن اشعاره

خوشا شیراز و وضع بی مثالش
خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله
که آب خضر می بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی
عبیرآمیز می آید شمالش

بشیرازی و فیض روح قدسی
بخواه از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا
که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست
چه داری آگهی چونست حالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را
که دارم عشرتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد
دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

و ایضا له

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون عشق کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند

خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل

زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود

این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست

هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

ای که در کوچه معشوقه ما میگذری

بر حذر باش که سر میشکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل

جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه

بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده است

نازپرورد وصالست مجو آزارش

ولہ ایضا

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
بلعب زهرهٔ چنگی و مریخ سلحشورش

بساط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی زورش

وله ایضا

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو پند بر سر ایمان خویش می لرزم
که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش

بکوی میکده کریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

خیال حوصله بحر می پزم هیهات
چهاست در سر این قطره محال اندیش

بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را
که موج میزندش آب نوش در سر نیش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

تو بنده گله از پادشه مکن حافظ
خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

کی عاشق بیکسن و پری قصاص
بت کی ز انکند سر زلف تو خلاص

والقضا

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

بهواداری تو شمع صفت از شوق
کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

آتشی در دل پروانه وشی ما زده
که ز شوقت همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما
زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

وله ایضا قدس سره

گرد عذار یار من تا بگرفت گرد خط
ماه ز حسن روی او رایت فتاده در غلط

از هوس لبش که آن آب حیوان خوش است
گشته روان ز دیده ام سیل سرشک همچو شط

خال سیاه او بر آن عارض سیم رنگ من
رایت بمشک ماند آن بر رخ ماه یک نقط

نقط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند

تا بمبارکی دهم بنده به بندگیش خط

گر بهواش میدهیم گرد مثال جان و دل

گاه به آب میکشم آتش عشق تو چو بط

آب حیوات حافظا گشته خجل ز نظم تو

کس بهوای عاشقی شعر نگفت ازین نمط

دیگر چه باکت بجای حافظ

رحم بر چشم پر خون تر زاحد احافظ

بیا که نوبت صلحست و دوستی

سخن نیست با تو ما را جنگ و ماجرا

اگر چه خون دلت خورد لعل من مستان

بجان من ز لبم بوسه خونبها حافظ

بزلف و قد بتان دل مبند و جان هرگز

اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ

بیا بخوان غزلی نغز و تازه و تر و نو

که شعر تست فرح بخش و جان فزا حافظ

وایضا له

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس
که غیر ازین همه اسباب وحشت و نزاع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت
که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم ولی
نمی‌کنیم فضولی نمی‌دهیم صداع

بیار می که چو خورشید مشعل افروزد
رسید بکلبهٔ درویش ز فیض شعاع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

وایضا له

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

رشتهٔ عمرم بمقراض غمت بریده شد
همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

گر نگیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این تن زار و نزار از اشک بارانم چو

بی جمال عالم آرای تو روز من شبست
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نور چشم
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از دردت جدائی را بسوزانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی آید بچشم از غمت
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

آتش مهرترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

و ایضا له

سحر بوی گلی یکنفس شدم در باغ
که همچو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بچهره گل سوری نگاه میکردم
که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور
که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا دو دیده از حیرت
نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن
دهان گشاده شقایق چو مردم ایاغ

یکی چو باده پرستان صراحی در دست
یکی چو ساقی مستان بکف نهاده ایاغ

زمان عیش غنیمت شمار ای حافظ
که گشت نبود بر رسول غیر بلاغ

وله ایضا

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف
گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من
گرچه سخن همی برد قصهٔ من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه
مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل
مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف

صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می خورد
پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

و ایضاً قدس سره

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر می سودم
براستان که نهادم براستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاده زورق صبرم ز بادبان فراق

فلک مگو چو سرم دید زیر جنبه عشق

ببست گردن صبرم بریسمان فراق

ز شوق یار دلم شد کباب دور از یار

مدام خون جگر می‌خورم ز خوان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ

بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

وله ایضا

ازان کمان که نهی در پیم تیر بلا

اگر ز رحمی چو غوغا فغان ز خاک

بهر چه بود از این بگذر و دریغ مخور

که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من

که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک

بمذهب همه کفر طریقت است امساک

نهند پس فلکی راه دیر شش جهتی

جهان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز به شک

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا به قیامت خراب طارم تاک

به راه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

وله ایضا

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگه دار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

چون بر حافظ خویشتن نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورتر ک

وله ایضا

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فداک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم
سپر شوم من و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه تویی هر کسی کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

و له ایضا

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

تو خوب روی تری ز آفتاب فضل خدای
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

روا بود نرگس مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل

بود که یار نپرسد گنه بخلق کریم
که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

ز خون که رفت شب دوش در سراچه چشم
شدیم در نظر رهروان خواب خجل

حجاب ظلمت ازان بست آب خضر که گشت
ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

ازان نهفت رخ خویش در حجاب
که شد ز نظم تو پیش لعل تو حجب

وانفعال

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل
هر کو شنید گفتا لله در قایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم
گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول
آخر بسوخت جانم در کسب این فضایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
از شافعی نپرسید امثال این مسایل

در عین گوشه گیری عشقم ز ره بینداخت
واکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم
در لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمت
آیا بود که بینیم در گردنت حمایل

وله

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانه بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شراب خواره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق قبا پاره کنم

زباده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

وله ایضاً

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دست است رود خوش بگو مطرب سرود خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در تبریز
بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

اگر برجای من غیری گزید دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر خروش چنگ دوشینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا از غلط دورم که حافظ داد تعلیمم

والصله

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم
که من دلشده این ره نه بخود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که می‌پروردم می‌رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست
مکنم عیب کزو رنگ ریا می‌شویم

گریه و خندهٔ عشاق ز جای دگرست
می‌سرایم بشب و وقت سحر می‌مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

والصله

من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
حاشا که من بموسم گل ترک می کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار
تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر
از فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق
با آن خجسته طلعت فرخنده پی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

و له ایضاً

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و محنت چو بر نمی تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان
گرم بود گله رازدار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

همیشه پیشه ما عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

مگر که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

وله ایضا

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم

از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید
ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

آن روز بر دلم در معنی گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بی‌وفاست
بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

اول ز حرف و صوت وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند
هر چند این چنین بدم و آن چنان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

وله ایضا

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای شاه نجف
که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس از این
میخورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

خرم آن روز کزین مرحله بر بندم رخت
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظا شاید اگر در طلب دولت وصل
دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

پایه نظم بلند است و جهانگیر بگوی
تا کند پادشه بحر دهان پر ز زرم

و له ایضاً

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شراب خوشگوارم هست و یاری غمگسارم هست
ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایه نازش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمد الله و المنه بتی لشکرشکن دارم

سزد گر خاتم لعلش زند لاف سلیمانی
چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرمن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه
که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله
نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

ز رندی شهره شد حافظ بس از چندین ورع لیکن
چه غم دارد چو در عالم نظام الدین حسن دارم

ومن مقولاته ایضا

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد
آن مبادا که در این پرده نباشد بارم

دیده بخت بافسانهٔ او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه قند و شکر میبارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای
ای دلیل دل گمگشته فرو مگذارم

چون ترا در گذر ای یار نمییارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

پاسبان حرم دل شدهام شب همه شب
تا درین خانه جز اندیشهٔ او نگذارم

دوش میگفت که حافظ همه روی است و ریا
بجز از خاک درت با که بگو در کارم

و له ایضاً

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین
تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

خیز و بالا بنمای ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز جهان دست فشان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی دست در آغوشم کن
که سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

وله

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکر دهان و مطرب شیرین سخن
همنشینی نیک کردار و حریف نیک نام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دار السلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

بادهٔ خوشرنگ و تلخ و تیز و خوار و سبک
نقلی از لعل نگار و نقلی از یاقوت خام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

و من نفایس النفاسه

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته ام
وز خدا شادی این غم بدعا خواسته ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

شرمم از خرقه آلوده خود می‌آید
که برو پاره بصد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
هم بدین کار کمربسته و برخاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه‌قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق
هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

میخورد خون دلم مردمک دیده رواست
که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

وله

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

وله ایضا

گر دست رسد در سر زلفین تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست
در دست سر مویی از آن عمر درازم

پروانهٔ راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گذارند نمازم

چون نیست وجود من دیوانه نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب کمانخانه ز ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگوید که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

و له ایضاً روح روحه

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
بگدایی بدر خانه شاه آمده ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم

آب رو میرود ای ابر خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده ایم

ومن لطائفه

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدا را مددی ای دلیل ره تا من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق می بازم

بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست همرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت رو بارو
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

۱۷۱

دلم ز صومعه بگرفت و کنج تنهایی
کجاست حافظ خوش لهجه خوش آوازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

وله ایضاً

صبا به بوی تو گردم و دیده بر پایم
من ار که عشق و شباب و [illegible]

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمیکنیم

تلقین درس اهل نظر یک اشارتست
گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم

هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمی‌کنم

ناصح بطعنه گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم

شیخم بطنز گفت حرامست می مخور
گفتم بچشم وگوش بهر خر نمیکنم

ولہ

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک می‌بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوش است
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خوبان میگفت
با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی
تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

وله ایضاً

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

همت از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
راه سختست مبادا که خطایی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایه میمون همایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

دلم از پرده برون رفت کجایی حافظ
تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

والضاله

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

چشم خونریزت فریب جنگ داشت
ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گلبن حسنت نه خود شد دلفروز
ما دم همت بر او بگماشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

وله ایضاً

در نهان خانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند
وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من به آه سحرت زلف مشوش دارم

ناوک غمزه بیار و رسن زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست
من رخ زرد به خونابه منقش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

میسوزم از فراق روی از جفا بگردان
هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان

مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون
تا او به سر درآید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی به رغم سنبل
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش
یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

و له ایضا

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان
لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود
گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین
کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گر چه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

حال دلم ز خال تو هست در آتشش وطن
چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است
شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کو بیا نسخه شربتم بخوان

وله نور الله مرقده

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

بمی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در شریعت ما کافریست رنجیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

وله ایضا

چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

یا رب امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان

آن گل که هر دم در دست بادیست
گو شرم بادش از عندلیبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یا رب مبادا کام رقیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت
تا چند باشیم از بی نصیبان

ز در درآ و شبستان ما منور کن
هوای مجلس روحانیان معطر کن

به چشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان
بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور
به بام قصر برآی و چراغ مه برکن

بگو به خازن جنت که خاک این مجلس
به تحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند
کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال
بیا و خرگه خورشید را منور کن

طمع بنقد وصال تو حد ما نبود
حوالتم تو بدان لعل همچو شکر کن

لب پیاله ببوس پس آنگهی بمستان ده
بدین دقیقه دماغ خرد معنبر کن

فضول عقل حکایت بسی کند ساقی
تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مه رویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

وله ایضا

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن
از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ
وانجا به نیک نامی پیراهنی دریدن

که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن
که سر عشق بازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار
کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دو روزه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یا رب بیادش آور درویش پروریدن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بی‌قرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوئی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از لطافت تو عهد دلبری
فرخ شد از ملاحت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است
کآب حیات میخورد از چشمه‌سار حسن

در باغ عارضش چو بروید گل [illegible] حسن
حافظ [illegible]

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

روی رنگین را بهر کس مینماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

شمع‌سان پیشش بمیرم بر غمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش ببین
گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست
بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین گونه باشد درس عشق
عشق در هر گوشه افسانه خواند از من

وله ایضا

بجان پیر خرابات و حق نعمت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم برحمت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد
که زد بخرمن ما آتش محبت او

بیا که دوش بمستی سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

مدام خرقه حافظ بباده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

ومن بدایع [illegible]

ای همای پادشاهی رایت والای تو
زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم فروغی میدهد
در کلاه خسروی رخسارهٔ سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا
سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

از رسوم شرع و حکم [illegible] اختلاف
[illegible] شد دور [illegible] از دل و از پای تو

[illegible] جیحون [illegible] شکر [illegible] ملاحت میچکید
[illegible] بختش [illegible] خجالت [illegible]

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعهٔ بود از زلال جام جان افزای تو

گر چه خورشید و فلک چشم و چراغ عالم اند
روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

عرض حاجت در حریم حضرت محتاج نیست
[illegible] هیچ [illegible] ماند با فروغ رای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همند
این همه جور می‌کشم در طلب رضای تو

وقت گدای عشق تو گنج بود در آستین
زود به سلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

مهر رخت سرشت من عشق تو سرنوشت من
خاک درت بهشت من راحت من رضای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جان بخش گنه بخشای تو

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو
پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

شور شراب و شوق عشق آن نفسم رود ز یاد

کین سر پرهوس رود خاک در سرای

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن

حافظ خوش کلام شد مرغ سخن‌سرای

[illegible]

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو

باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی

گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست

ای نفس خوش صبا نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا

دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد

خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو

مردم ازین هوس ولی قدرت اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

وله ایضا قدس سره

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه
مست از خانه برون تاخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب
این چنین با همه درساخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده
قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان
زین میان تیغ بما آخته یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول
وین چنین با همه کج باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

وله ایضا

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس‌کنان مغبچهٔ باده‌فروش
گفت بیدار شو ای ره‌رو خواب‌آلوده

شست و شویی بکن آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

در هوای لب شیرین دهنان چند کنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود فصل بهاران ز می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

وله ایضا

دامن‌کشان همی شد در شرب زرکشیده
صد ماه‌رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطره‌های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش‌خرامش در ناز پروریده

آن لعل دلکشش بین وآن خنده دل آشوب
وآن رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

نطقی فصیح و شیرین قدی بلند و چابک
رویی لطیف و نازک چشمی خوش کشیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یارب چه چاره سازیم با این دل رمیده

ای شمع عاقبت از چشم بد و نصرت
روزی سرشته بین ای نور هر دو دیده

۱۷۹

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردم از گفته و شنیده

وله ایضا

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
مانند چشم مستت چشم جهان ندیده

همچو تو نازنینی سرتا بپا لطافت
گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

در قصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت
این تیغ کین کشاده وان بر کمان کشیده

تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل
باشد ز تیر هجرت در خاک و خون طپیده

ز شوق [illegible] نسیمی [illegible] چون غنچه جیب [illegible]
در دم [illegible] در آتش آرمیده

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم
گز عاشقان مسکین دل برده و رمیده

و ایضاً له

ز من چه رنجشو که تو ای نور دیده
رحم بر جان و مهر [illegible] رسیده

ز دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده

از چشم زخم خلق مبادت گزند از آنک
در دلبری به غایت خوبی رسیده

منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده

این سرکشی که کنگره [illegible] ز دوست حافظا
[illegible] کشیده

و له

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیدست بی می و قدح

زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من
ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

صوفی که دی نصیحت میکرد عاشقانرا
امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید
بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب چو پرده سازد بیتی ز سر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

و له

ای دل بکوی عشق گذاری نمی کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی کنی

چوگان کام در کف و گویی نمیزنی
بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر مرا
در کار رنگ و بوی نگاری نمی کنی

ترسم کزین جهان نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمی کنی

در آستین و جیب تو صد نافه مندرج
آنرا فدای طرهٔ یاری نمی کنی

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک
و اندیشه از بلای خماری نمی کنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمی کنی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی
خیال سبز خطی نقش بسته ام جایی

زمام دل بکسی داده ام من درویش
که نیستش بکس از حسن خویش پروایی

امید هست که منشور عشقبازی من
ازان کمانچهٔ ابرو رسد بطغرایی

دلم ز دست بشد چشم انتظار بسوخت
در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد
بیا بیا که اگر میکنی تماشایی

بروز واقعه تابوت من ز سرو کنید
که میروم بهوای بلند بالایی

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند
عجب مدار سری اوفتاده در پایی

مرا که از رخ او ماه در شبستان است
کجا بود بفروغ بستان پروایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد از او غیر او تمنایی

گهر ز بحر برآرند ماهیان بنثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریایی

و من اشعاره

اگر چه مهر چو مرا دوست در جهان داری
به عمر حال ضعیفان بتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور ازانک
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبک روحی و لطیف مدام
علی الخصوص درین دم که سرگران داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما
بکن هر آنچه توانی که جای آن داری

باختیارت اگر صد هزار تیر جفاست
بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیب و مدام جور حسود
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

بوصل دوست گرت دست میرسد یکدم
برو که هرچه مرادست در جهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

ومن اشعاره

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

مگو حکایت خود جز بجام صافی دل
که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی

ز تندباد حوادث نمی توان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

ببین در آینه نقش بند عالم غیب
که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

بکار خویش بدست کسان همی بینم
چنین شناخت فلک حق صحبت چو منی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند
چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاهیست غباری دارد
از خدا می‌طلبم صحبت روشن رایی

شرح این قصه مگر شمع برارد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشت هر گوشه چشم از غم دل دریایی

جویها بسته‌ام از دیده بدامان که مگر
بر کنارم بنشانند سهی بالایی
سخن غیر مگو با من معشوق پرست

کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

کرده‌ام توبه بدست صنم باده فروش

که دیگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج

نروند اهل نظر از پی نابینایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

وله

روزگاریست که ما را نگران میداری
مخلصان را نه بوضع دگران میداری

نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران میداری

چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران میداری

ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار
دست در خون دل پرهنران میداری

پدر تجربه ای دل تویی آخر ز چه روی
طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت
این طمعها که تو از سیمبران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور
چشم سری عجب از بیخبران میداری

گوهر جام جم از کان جهانی دگر است
تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

والغیاله

رفتم بباغ صبحدمی تا چنم گلی
آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی
مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا
واندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن و باغ دم بدم
میکردم اندران گل و بلبل تاملی

بس گل شکفته میشود این باغ را ولی
کس بی بلای خار نچیدست ازو گلی
[illegible] عندلیب
چشمم [illegible] نماند مرا تحملی

حافظ مدار امید فرح زین مدار گون
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

ب

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مفلس نگرفت
زلف شمشاد قدی سلعد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل
صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

آن حریفی که شب و روز می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف دهر
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

وله ایضاً

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد
برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکدهاست
ز مال وقف نبینی بنام من درمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است
اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

نمیکنم گله لیک ابر رحمت دوست
بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی

چرا یک نی قندش نمی خرند آنرا
که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

برای قدح نوشان بادبست حافظ
چو از زبان شیخی و دعای سعدی

والعنایة له

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریر است شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن
که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

همای چون تو عالی قدر و حرص استخوان تا کی
دریغ آن سایه همت که بر نااهل افکندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
ز مهر او چه میجویی در او همت چه میبندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

بشعر حافظ شیرازی رقصند و می نازند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

[illegible]

وله ایضا

بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پایبند طره او
[illegible] قرار درین تیره خاکدان بودی

[illegible]

بخواب نیز نمی بینمش چه جای وصال
چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

ببندگی قدش سرو معترف گشتی
گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی

بگفتمی که بها چیست خاک پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلای عشق است گر می کنید کاری

چشم جهان نبیند زین تازه تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

چشمی که دیده باشد از روح آفریده
زین خاکیان مبادا بر دامنش غباری

می بی غش است دریاب وقتی خوش است بشتاب
سال دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی و سخت دردی کاری و صعب کاری

هر تار موی حافظ در دست شوخ چشمی
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

وانصاله

صبا بنکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماه رو داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست
توان بدست تو دادن گرش نکو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس
که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد
که گوش و هوش بمرغان هرزه گو داری

بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خم است اینکه در سبو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

و ایضاً له

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت
بمردمی نه بفرمان بران چنانکه تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح فزایت ببخش آنکه تو دانی

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه نبندم
دقیقه ایست نگارا در آن میانکه تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبانکه تو دانی

وله ایضاً

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم
گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم

دل نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

کاروان رفت و تو در جای کمینگاه بخواب

وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن

حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ

یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

و من لطایفه

لبش می بوسم و در می کشم می

به آب زندگانی برده ام پی

نه رازش می توانم گفت با کس

نه کس را می توانم دید با وی

لبش می بوسد و خون میخورد جام

رخش می بیند و گل می کند خوی

بده جام می و از جم مکن یاد

که میداند که جم کی بود و کی کی

دمی بکلبه احزان عاشقان آیی
شبی انیس دل سوگوار من باشی

چراغ دیده شب زنده‌دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او
اگر کنم گله‌ای غمگسار من باشی
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی

چو چشمش مست را مخمور مگذار
به یاد لعلش ای ساقی بده می
نجوید جان از آن قالب جدایی
که باشد خون جامش در رگ و پی
زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی‌زبانان بشنو از نی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مراد بخش دل بیقرار من باشی

فی المثنوی

بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام / وزین هر دو بی حاصل افتاده‌ام

بیا ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا بروی تو بگشایند باز / در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن ده که در کیش رندان مست / چه آتش پرست و چه دنیاپرست

بیا ساقی آن جام جم ده مرا / تعدم مکن دم بدم ده مرا

بده خوش که گفت جمشید با تاج و گنج / که یک جو نیرزد سرای سپنج

بیا ساقی آن جام همچون سلسبیل / که دل را بفردوس باشد دلیل

بمن ده که بدنام خواهم شدن / مرید می و جام خواهم شدن

وله ایضاً

خداع دل زنانی نظری باده و بو
ز برآنکه جز جنت بی عمر و نای و هوی
بجهان که نیست حسن اندر حسب ز چشم چوبی

که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی

دل من شد و ندانم که چه شد غرض ما را

که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سویی

نفسم بآخر آمد بنما جمال خود را

سر حسنی بحالت بهار ما را سوی آرزوی
سمن ای صبا بشنو سخن لطف دلبر
سر مرا تا فقط لطف ای ز معدی

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر
بهم بر زنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن می که حور بهشت
عبیر ملایک در آن می سرشت

بده تا بخوری در آتش کنم
مشام خرد تا ابد خوش کنم

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام
بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم بآواز نی
که جمشید کی بود و کاوس کی

بیا ساقی آن که شاهی دهد
بپاکی دل او گواهی دهد

بمن ده که سلطان دل بوده ام
کنون دورم از روی آلوده ام

شرابم ده و روی دولت ببین
خرابم کن و گنج حکمت ببین

دم از سیر این دیر دیرینه زن
صلائی بشیران پیشینه زن

همان مرحلت این بیابان دور
که گم شد در و لشکر سلم و تور

همان منزلت این جهان خراب
که دیدست ایوان افراسیاب

کجا رای پیران لشکرکشش
کجا شد شه ترک خنجرکشش

نه تنها شد ایوان قصرش بباد
که کس تخته آتش هم ندارد بیاد

چو شد باغ روحانیان مسکنم
در اینجا چرا تخته بند تنم

کس آنم که چون جام گیرم بدست
به بینم در آن آینه هر چه هست

بمستی در پارسایی زنم
دم خسروی در گدایی زنم

که حافظ چو مستانه سازد سرود
ز چرخش دهد رود و زهره درود

[illegible]

المقطعات

و له

[illegible]

بسمع خواجه رسان ای حریف وقت شناس
بخلوتی که درو اجنبی صبا باشد
لطیفه بمیان آر و خوش بخندانش
بنکته که دلش را بدان رضا باشد
پس انگهش ز کرم این قدر بلطف بپرس
که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

و له ایضا

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق — آیتی در وفا و در بخشش

[illegible]

و له

چه بود خواجه ما را بگو که بد مپسند — دگر دو روزه زمان جریدت حج ندهد
مکن ستیزه که هرگز بعقل و فکر فضول — فلک زمام تصرف بدست ما ندهد
نبود بار که گر تیغ از آسمان بارد — که بار در حرم کبریای ما ندهد
بحق نعمت حاجی قوام که قدر — رهی ز مصلحت خود بدین رضا ندهد

و له ایضا

[illegible]

آن میوه بهشتی کامد بدست ای جان — در دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی

تاریخ این حکایت گر تو باز پرسند پیر جمله اش فرو خوان از میوه بهشتی

وله ایضاً

[illegible]

بلبل اندر ناله و گل خنده خوش میزند چون بسوزد دل که در روی دلبر آتش [illegible]

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

ای که قدش بسروی ماند راست

آینه بدست و روی خود می آراست

دستارچه پیش کشش کردم و گفت

وصلم طلبی زهی خیال که تراست

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

قسام بهشت و دوزخ ای عقده گشای
ما را مگذار که در آییم ز پای
تا کی بود این گرگ ربایی دریاب
سرپنجه دشمن فکن ای شیر خدای

وله ایضا

[illegible]

عشق رخ ما رهین زار بگیر
بر خسته دلان خود به یکبار بگیر

صوفی تو چو رسم آن نکو میدانی
بر مردم زنده نکته بسیار مگیر

وله ایضا

[illegible]

ما مست و خراب و رند و عالم سوزیم
با ما منشین وگرنه بدنام شوی

[illegible]

وله

[illegible]

عالم همه [illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله

چون جام [illegible]

[illegible] کمال

وله

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

و ایضا

[illegible]

[illegible]

فی شهر ربیع الاول سنه

خمس و تسعین و ثمانمائه

[illegible]



